

لویی فردینان سلین

ترجمه‌ی مهدی سحابی

# دسته‌ی دلک‌ها



ای خواننده‌هایی که دوست منید، خواننده‌های نه خیلی دوست، خواننده‌های دشمن، منتقد ادبی! دوباره منم و ماجراهام با این دسته دلک‌ها، کتاب اول! خیلی زود درباره‌م قضاوت نکنید! یک خرده صبر کنید تا دنباله‌هاش! کتاب دو! کتاب سه! همه چیز روشن می‌شود! شرح و بسط پیدا می‌کند، سر و سامان می‌گیرد! همین‌طور سرانگشتی هنوز سه‌چارم‌ش مانده! می‌پرسید درست است این کار؟ مجبور شدیم همینی را که هست چاپ کنیم، به خاطر وخامت شرایط که هیچ معلوم نیست فردا کی زنده‌ست کی مرده! دنوئل ناشر؟ شما؟ من... من که بنا را گذاشته بودم به هزار و دویست صفحه! دیگر حسابش با خودتان!

«ها! خوب می‌کند که این را پیشاپیش به‌امان می‌گوید! محال است دنباله‌هاش را بخریم! عجب دزدی! عجب کتاب ناموفقی! چه نویسنده و زجاج ملال‌انگیزی! چه دلکی! چقدر بددهن! چه خائنی! چه جهودی!»  
همه و همه اینها.

می‌دانم، می‌دانم، عادت دارم به این حرفها... چیزی ست که همیشه شنیده‌م!  
گند می‌زنم به روحیه همه، حال همه را می‌گیرم.  
قبول، اما اگر همین‌ها دویست سال بعد جزو مواد امتحان دیپلم شد چه؟ یا توی چین خواندندشان؟ هان، آن وقت چه می‌گویید؟  
«هه، چه پرمدعا واقعاً! آقای آزاداندیش، هه‌هه! این سه نقطه‌ها! هه! پشت هم پشت هم هی سه نقطه! رسوایی است واقعاً... دارد زبان فرانسه ما را قصابی می‌کند!

نکبت! باید انداختش زندان! پول ما را پس بدهید! کثافت! پدر هرچه مضاف و مضاف‌الیه را درآورده! بیشرم! عجب بدبختی‌ای واقعاً!

رویاریوی وحشتناک!

«اصلاً نمی‌شود کتابش را خواند! مردکۀ منحرف! تن لش! کلاهدار!»

فعلاً.

توی این هیر و ویر دنوئل از راه می‌رسد، سراسیمه...

«آقا من که هرچه می‌خوانم هیچ چیز نمی‌فهمم از این کتاب شما! وحشتناک است! باور نکردنی‌ست! توش غیر از زد و خورد چیزی نیست! اصلاً نمی‌شود اسمش را گذاشت کتاب! غیر از فاجعه چیزی برامان ندارد! نه سر دارد نه ته!»

اگر شاه‌لیر شکسپیر را هم بدهم دستش، توش غیر از بکش بکش چیزی نمی‌بیند.

اصلاً این آدم چه می‌بیند توی زندگی؟

بعد اوضاع آرام می‌شود... همه عادت می‌کنند... همه چیز درست می‌شود... تا اطلاع ثانوی!

هر دفعه همین دنگ و فنگ هست. قشقرق می‌کنند و بعد ساکت می‌شوند. هیچ‌وقت از چیزی که به‌اشان ارائه می‌کنی خوششان نمی‌آید. اذیت‌شان می‌کند... اوخ اوخ اوخ... یا این که زیادی طولانی‌ست!... حوصله‌شان را سر می‌برد!... خلاصه همیشه یک عیبی دارد!... هیچ‌وقت آن‌طوری نیست که باید باشد! بعد یک‌دفعه براش سر و دست می‌شکنند!... حالا شما هی به مختان فشار بیارید که چرا؟ هیچ!... چیزی نیست غیر از هوسبازی! به نظر من که لازم است یک سالی بگذرد تا کتاب جا بیفتد... همه ایرادهاشان را بگیرند، دق دلی‌هاشان را خالی کنند، لجن‌پراکنی‌هاشان را بکنند و چرت و پرت‌هاشان را بگویند... بعد، سکوت... آن وقت صد هزار، دویست هزار نفر می‌خرندش... زیرزیرکی... می‌خوانندش... سرش با هم جر و بحث می‌کنند... بیست هزار نفر واقعاً شیفته‌ش می‌شوند، از حفظش می‌کنند... یعنی قلۀ افتخار!

هر دفعه عین این ماجرا تکرار می‌شود.

مرگ قسطی، اگر یادتان باشد، با چنان موجی از مخالفت روبه‌رو شد که از نظر شدت نفرت و کینه و غرض‌ورزی شبیهش کم‌تر دیده شده بود! همه منتقدهای ادبی از سر تا ته، ریز و درشت، کلهم اجمعی، کشیش‌ها و کشیش‌دوست‌ها، فراماسون‌ها،

جهودها، آقایان محترم و بانوان محترمه، عینکی‌ها، پیچ‌پچوها، ورزشکارها، خارشکی‌ها، همه «لژیون»‌دارها، همه و همه تف و لعنتش کردند، همه علیه‌ش سینه‌جر دادند و کف به لب آوردند.

پخ پخ! تمام!

بعد آب‌ها از آسیاب افتاد و امروزه روز مرگ قسطی محبوبیتش از سفر به انتهای شب هم بیشتر شده. حتی همه کاغذمان را باید بگذاریم برای چاپ این یک کتاب! مایه رسوایی است!

این جور است وضع...

«خُب بعله! همه آن فحش‌ها، همه آن حرف‌های رکیکی که توش هست! مشتری‌های شما دنبال همین چیزهاند!»

«ها! می‌دانم منظورتان چیست! اما فقط گفتنش ساده‌ست! در عمل باید بلد باشی همین حرف‌های رکیک را چطور بزنی! می‌گویند نه، امتحان کنید! حرف آن و گه کار هر کسی نیست! وگرنه که کار زیادی راحت می‌شود!»

من باید شما را یک کمی در جریان بگذارم، به اصطلاح از در پشتی می‌برمتان تو که ببینید چه به چیست و اشتباهی فکر نکنید... اول‌ها خود من هم اشتباه می‌کردم... اما الآن دیگر نه... کار تجربه‌ست.

حتی بامزه‌ست که این‌طور دور و ور آدم جر و بحث می‌کنند و به هم می‌پزند... درباره این که این سه نقطه‌ها باید باشد یا نه... که با این کارش همه را مسخره کرده... بعدش این، بعدش آن... برای خودش دکان وا کرده!... ادا اصول و غیره... همین‌طور شر و ور!... بعدش هم ویرگول‌ها!... همه اینها را می‌گویند اما هیچ‌کس نمی‌آید ازم بپرسد من چه فکر می‌کنم!... هی هم مقایسه می‌کنند... من هیچ حسود نیستم، خواهش می‌کنم باور کنید!... اصلاً عین خیالم نیست! خوشا به حال کتاب‌های دیگران!... اما من نمی‌توانم حتی بخوانمشان... به نظر من در مرحله طرح‌اند، هنوز نوشته نشده‌اند، مرده‌زادند، کارشان انجام نشده و نمی‌شود هم... زندگی را کم دارند... چیزی نیستند... یا هم این‌که هیچ‌وقت هیچ چیز نبودند غیر از یک مشت جمله توخالی، همه‌ش کریمه سیاه، همه‌ش سنگین از مرکب، یک تابوت جمله، لفاظی مرحوم. وای که چه غم‌انگیز! البته سلیقه‌ها فرق می‌کند.

ممکن است پیش خودتان بگویید گور پدر این یارو از کارافتاده جنگی... از